یک شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۹۸ . شماره ۴۳۴۹ | روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی خراسان رضوی | Sun.Feb.16.2020. No4349
خراسان رضوی

روایت تلخ خبرنگار خراسان از
یک شب زندگی در گرمخانه بانوان

خبرنگار خراسان

پاهایم زیر پتویی که با بحث و کشمکش غنیمت گرفته‌ام، یخ زده، با احتیاط کمی جابه جا می شوم تا بدون این که مهین از تخت یک نفره ای که با هم روی آن خوابیده ایم، سقوط کند، کمرم را از دیوار سرد سالن و میله های کفی تخت، جدا کنم، یکباره عبور حشراتی را احساس کردم؛ شپش ها از پتو بالا می آیند و از لای پلک هایم خودشان را به مردمک چشمم می رسانند، می خواهم جیغ بکشم اما حالت تهوع شدیدم اجازه نمی دهد، خم می شوم تا عق بزنم، ناگهان صورت ترسناک و چشم های وق زده «عشرت» به صورتم نزدیک می شود، پتویم را می خواهد، مقاومت می کنم، با مشت محکمی به دهانم می کوبد، خون از دهان و اشک از چشمانم سرازیر می شود. دندان هایم را از روی چانه و یقه ام جمع می کنم، مثل کوره گرم اند، در مشت می فشارمشان؛ «زری»، «عشرت» را کنار می زند و با دهان بی دندان و صدای تیزش به حال و روزم می خندد و می گوید: «دیگه دندون نداری بدبخت، قیافه ات عین معتادها شده، عمرا بذارن بری بیرون...» پتو را با خودش می برد، سرما هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود، ضربان قلبم سنگین و سنگین تر، نفسم بند آمده، یقه ام را چنگ می زنم اما از هوا خبری نیست، یک باره از خواب می پرم! با وحشت دستم را روی دهانم می گذارم، دندان هایم سر جایشان است و از بوی گندی که در مشامم پیچیده، می فهمم پتو هم دارم. خوابم چنان به واقعیت نزدیک است که زمان می برد تا متوجه شوم همه آن اتفاقات در خواب بوده است. همه زن ها خوابیده اند، به جز چند پیرزن که یا از درد می نالند یا با حیرت به گوشه ای از سالن خیره اند و این همه تنهایی خود را باور نمی کنند.

ساعت ۱۹، ورود به گرمخانه بانوان

ساعت ۷ شب است که وارد خیابان .... می شوم، منطقه ای که حتی اگر در روشنایی روز و به همراه خانواده به آن سر بزنی، به دلیل زمین های وسیع رها شده و سوله های بی در و پیکرش، خوفناک است چه برسد به این که یک زن بی پناه باشی و بخواهی شبانه و تنها برای رسیدن به گرمخانه در آن قدم بگذاری. با ترس و لرز از تاریکی خیابان عبور می کنم و به نگهبانی می رسم، نگهبان جوانی از در بیرون می آید و می پرسد «کاری دارید خانم؟» می گویم «می توانم امشب اینجا بمانم؟» بدون این که سین جیمم کند، اجازه ورود می دهد. می خواهم یک شبانه روز را به عنوان یک زن بی سرپناه در کنار کارتن خواب ها، معتادان و زنان بی سرپناهی بگذرانم که در این شب های سرد و برفی، پناه شان گرمخانه هاست، تا در دورنج شان را درک کنم و از مشکلات و کمبودهایی که دارند بنویسم و با پوست و گوشت و استخوان این دردورنج و شرایط را حس کنم و روی کاغذ بیاورم. البته در این گزارش اسم افراد به دلیل رعایت حریم شخصی آن ها تغییر کرده است. بازرسی بخش زنان در اتاقکی در انتهای محوطه قرار دارد، تمام حیاط پر از تکه های آهن و در و پنجره های مخروبه است، چند خودروی گشت آسیب های اجتماعی هم در آن پارک شده، ساک و لباس هایم را تحویل می دهم، یک روپوش سبز رنگ کهنه به من تحویل می دهند که مناسب این فصل نیست، تنم می کنند و همراه با فریده که رابط گرمخانه و مسئولان است و معلوم است سال های متمادی اعتیاد داشته، راهی گرمخانه می شوم.

مثل مرده ها...

از در که وارد می شوی، سرت سوت می کشد، روبه روی در حیاطی مسقف قرار دارد، سمت راست سرویس بهداشتی است که صف آن تا حیاط هم ادامه دارد و یک سطل زباله بزرگ نارنجی رنگ که تا خرخره پر از ظروف یک بار مصرف غذاست و هنوز تخلیه نشده است. در سمت چپ، یک شیر آب شکسته روی دیوار است که کنارش زن ها با موهای ژولیده و پتویی بر شانه در صف پر کردن لیوان شان ایستاده اند و از سرما می لرزند، گوشه ای از حیاط هم دوزن لاغر اندام روی سنگ های خیس افتاده اند، مثل مرده ها... روی زمین پر از ته سیگار است و همه زن هایی که در صف ایستاده اند، سیگار به دست، دود هوا می کنند، روبه رویم سه سالن وجود دارد که در دو سالن حدود ۳۵ تخت دو طبقه چیده اند و یک سالن، بدون تخت است و زن ها در آن روی سرامیک در از کشیده اند و سر پتوهای کهنه ای که به تعداد همه شان نیست، دعوا می کنند. هنوز در حال انداز کردن محیط هستم که یکباره دستی به دور گردنم می افتد، زن نسبتا قد کوتاهی که موهایش با ماشین اصلاح کوتاه شده، کنارم قرار می گیرد، مدام لب ها و چشمانش را تکان می دهد تا از حیرت شمایلش بیرون بیایم، هفت هشت باری از من می پرسد «نشئه ای؟ نشئ...؟» و من هنور در هول و ولای ظاهر او و محیطی هستم که قدم در آن گذاشته ام و قرار است شب را آن جا به صبح برسانم. فریده از راه می رسد، هلش می دهد، او هم می چرخد و در صف سرویس بهداشتی می ایستد. فریده از من می پرسد: «معتادی؟» می گویم: «نه» دستم را می گیرد و به سالن سمت چپی که تخت دارد وزن هایش، سالم تر به نظر می رسند، می برد، خودش هم سرگرم حرف زدن با دیگران می شود. تا به حال این همه دود را یک جا ندیده بودم، سرم گیج می رود، هر طبقه از تخت ها یک یا دو صاحب دارد، روی تخت ها با پتوهای کهنه و پاره، تا حدی پوشیده شده، بوی استفراغ، عرق، سیگار و غذای مانده، باعث می شود که تا می توانی از نفس کشیدن پرهیز کنی!

هراس اولین قدم...

کمی که از ورودم به این سالن می گذرد، تقریبا همه نگاه ها روی من قفل می شود، در میان نگاه ها، نگاه خشمگین زنی در شت هیکل با پوست آفتاب سوخته که از انتهای سالن به من نزدیک می شود، از همه بدتر است، با صدایی دورگه و مردانه تشر می زند و می گوید: «بهت نمی خوره گرمخونه ای باشی، گرما به ای شاید اما گرمخونه ای، نه. این جا هیچ کس بهت جا نمی ده، یا باید روز مین بخوابی، یا پیش خودم». دستم را محکم می گیرد و می کشد، پیرزنی از وسط سالن دادمی زند: «چه کارش داری عشرت؟ پیش خودم می خوابه، برو گمشو تا فریده رو صدا نزدم.»

بعد با دست های حنا گذاشته اش به من اشاره می کند، نزدیک می روم، لحن مهربانی دارد، می گوید: «چرا این جا اومدی گلم؟ این جا گداخونه ست، تو معلومه خوبی، این جا خرابت می کنن، مهتات (معتادرا این گونه تلفظ می کند) نباشی، مهتاتت می کنن، برو یه پتو بگیر بیا پایین تخت خودم بخواب، با هیچ کس هم حرف نزن» می گویم «گرسنه ام»، می گوید «به فریده بگو، برات غذا میاره».

متادونی ها و حفاظ آکاردئونی

نامش افسر است، از ۲۳ روزی که در گرمخانه گذرانده، می گوید اما هنوز حرفش تمام نشده که در آهنی سمت دیگر سالن را باز می کنند و صدامی زنند «متادونی ها بیان! جانمونین! بعد اغر نزنین! آهاااای....» یکباره صدای جیغ زن ها به آسمان می رود، افسر هم گره روسری گلدارش را روی پیشانی سفت می کند و با دست و پای نحیف روی تخت به سمت در می خزد، زن هایی که در حیاط صف بسته بودند، برمی گردند و همراه زنان داخل اتاق، خودشان را به در آهنی می رسانند، همدیگر را هل می دهند و فحاشی می کنند، پیرزن ها هم عقب تر ایستاده اند تا زیر دست و پا نروند و با صدایی ضعیف التماس می کنند که مسکنی هم به آن ها داده شود.

از در آهنی رد می شوم، در با حفاظ آکاردئونی میان ما و مسئولان گرمخانه فاصله انداخته است، دوزن که یکی شان را در بازرسی دیده بودم، متادون و مسکن ها را توزیع می کنند، به محض این که از دحام یک طرف حفاظ کم می شود، جلو می روم و می گویم «من شام نخوردم»، خیلی سرد و سریع پاسخ می دهد: «برو فریده برات میاره».

تا فریده بیاید، گشتی در سالن های دیگر می زنم، هیچ جای گرمی وجود ندارد، دریچه های تهویه هوا روی دیوار، باد گرم می زند اما گرما به زمین سنگی سالن ها نمی رسد، سالن میانی کوچک است و ساکت، سالن سمت راستی اما مربوط به زنانی است که اعتیاد شدید دارند. در حال بررسی این سالن هستم که زنی نظرم را جلب می کند، مقنعه مشکی به سر دارد و اشک می ریزد، معتاد نیست، از لابه لای افرادی که روی زمین خود را پهن کرده اند، به سمت او می روم، حمیده ۳۶ سال دارد و سه روز است این جاست، سه فرزند سه ساله، پنج ساله و ۱۱ ساله دارد. آن قدر گریه کرده که پلک هایش متورم است.

۳ روز پر از درد

حمیده که از شهرستان دیگری آمده، مدعی می شود: «نمی دونم چرا منو گرفتن، می گن داشتی گدایی می کردی ولی من گدا نیستم، شوهرم دیشب اومد به من سر بزنه، گفت دعا کن ولت نکنن چون بیای بیرون من می دونم و تو، آبرومون رو بردی». با مقنعه اشک هایش را پاک می کند، پلک هایش سرخ تر می شود، می گوید «دلم برای بچه هام تنگ شده، برام آیت الکرسی بخون، دارم دق می کنم». دلداری اش می دهم، کمی که آرام می شود به در حیاط اشاره می کند و می گوید: «دست شویی خلوت شد، تا شلوغ نشده برم،...»

شیر آلات دست شویی خراب است، آب را به در و دیوار می پاشد، خبری هم از مایع دست شویی یا هر ضدعفونی کننده دیگری نیست. آب آنقدر سرد است که نمی شود از تنها حمام سالم گرمخانه استفاده کرد. چند نفر در صف یکی از سه دست شویی ایستاده اند، در دست شویی های دیگر را باز می کنم، شیر آب خراب است، بعد از چند لحظه زن جوانی از تنها دست شویی سالم بیرون می آید و نفر بعدی هلش می دهد و با عجله داخل می رود، زنی که بیرون آمده تمام بدنش می لرزد، پشت کرده به صف می ایستد، چشمانش گود افتاده و رنگ به رخسار ندارد، شکم و پهلوهایش را چنگ می زند، سرمای هوا و خوابیدن روی کف سنگی سالن باعث شده، بدنش ضعیف شود، می خواهم مسئولان گرمخانه را صدا کنم تا مسکن یا غذای گرم و پتو به او بدهند که می گوید «سه روز است از درد به خودم می پیچم اما انگار نه انگار، این چیزها برایشان مهم نیست، فقط اگر پتو پیدا کردی، برایم بیاور، من پتو ندارم».

«فریده»

صدای آشنایی نامم را می گوید «عاطفه بیا شامت»، فریده است، شام خوردن را به انتظار در صف دست شویی ترجیح می دهم، تکه نان و ظرف عدسی را می گیرم، عدسی را حتی نمی توانم بو کنم اما نان را می خورم، افسر، همان پیرزن متادونی، مرا می بیند و می گوید: «خجالت نکش، عدسی رو بخور». من هم یکی دو قاشق می خورم، عدس های سفت و مایعی لزج که باید بدون بو کشیدن، قورتش بدهی، پیرزن می گوید: «ناهار اشون خوبه، حیف که دیر اومدی». می پرسم «چرا این جایی؟» می گوید «اولا مهتات (معتاد) بودم، یک بار گرفتنم، الان دیگه اونقدرا هم اوضاعم بد نیست با همین متاتون (متادون) هم می تونم بمونم، اما وقتی یه بار بگیرنت، دیگه شناسایی شدی، از اون به بعد به محض این که از خونه بیای بیرون، می گیرنت».

آواز سوزناک کُردی، حرفمان را قطع می کند، زن میان سالی روی تختش نشسته و آواز می خواند، روی تخت روبه رویی زن جوانی که از نوزاد شیرخواره اش جدا شده، اشک هایش را پاک می کند، گونه هایش از شدت تب گل انداخته، فریده داخل می شود، زن، آواز را رها می کند و می گوید: «فریده، تو که آزادی، برو دنبال بختت، تو خوشگلی، دوباره شوهر کن، اینجا چیه که موندی؟» باقی زن ها حرفش را تایید می کنند، فریده به حرف آن ها پوزخندی می زند و جواب می دهد: «دلتون خوشه، من توی ۱۳ سالگی سیاه بخت شدم، اون وقت تو ۴۴ سالگی می خوام سفید بخت بشم؟ از این جا کجا برم؟ پدر مواد بسوزه که بدبختم کرد.»

نگاهش به من می افتد و به سمتم می آید، دستم را می گیرد، از روی تختی که عشرت نشسته و با نگاهش برایم خط و نشان می کشد، پتو و بالشی بر می دارد و به من می دهد.

ناله های بی بی

نمی دانم چند ساعت سپری شده است، دقیقه ها خیلی سخت و دیر می گذرد... بعد از کلی بیدار خوابی، این بار در میان ناله هایی که به شنیدن شان از اتاق معتادها عادت کرده ام، صدای ناله بی بی بیدارم کرد، روی یکی از تخت های بالایی از درد مچاله شده، با ناله ای نامفهوم می گوید: «حالم به هم می خوره، مادر حالم به هم می خوره»، همان پیرزنی است که اوایل شب التماس می کرد تا کمکش کنند برای رفتن به دست شویی از تخت پایین بیاید...

از لای پتو بیرون می آیم، سوز سرما چنان به من هجوم می آورد که لرزان لرزان به سمت بی بی می روم، عدسی لزجی که به عنوان شام به خوردمان دادند، معده مرا هم مثل سنگ کرده است، زیر بغل بی بی را می گیرم، دردش می گیرد و ناله ای می کند، زری بیدار می شود و ناسزایی می گوید، حق دارد، به زور مسکن خوابش برده و هر ۱۰ دقیقه یک بار هم پا پای فریده به سرش می خورد یا ناله های معتادهای اتاق آخر، بیدارش می کند.

بی بی از شدت درد گریه می کند، پایمان را که از سالن به حیاط می گذاریم، روی زمین می نشیند و ژاکت کاموایی پاره اش را چنگ می زند، بلندش می کنم و وارد دست شویی می شویم، پشتش را می مالم، بلافاصله عق می زند و این روال شاید تا ۲۰ دقیقه تمامی ندارد، مجبور می شوم او را به زنی که در حیاط ایستاده، بسپارم تا فریده را صدا کنم، به اتاق برمی گردم، به فریده می گویم: «بی بی حالش خیلی بده»، هم تختی اش بیدار می شود و می گوید: «به جهنم»، می گویم: «دکتر خبر کنید»، زری می گوید: «دکتر کجا بود عوضی، بگیر بکپ، خودش خوب میشه.» فریده بیدار می شود و با ترحم به من نگاه می کند و می گوید: «بی بی رو اول شب دکتر معاینه کرد، الان دیگه دکتر نداریم، شب ها فقط اگه کسی خیلی حالش خراب شه، میان می برنش بیمارستان، تو هم یکی دو شب بمونی عادت می کنی.»

از این ها ناامید می شوم، به سمت در آهنی که حائل ما و مسئولان گرمخانه است می روم و به در می کوبم اما خبری نمی شود و کسی جوابم را نمی دهد.

برمی گردم به دست شویی، بی بی همان طور که نشانده بودمش، مانده، نمی تواند به سالن برگردد...

۶ صبح، بیدار باش

«خانما بیدار شین، همه تو حیاط، یالاااا! پاشو ببینم!» چشم هایم را باز می کنم، روی تخت همان زنی که بی بی را به او سپرده بودم، خوابیده ام، اسمش مهین است، در راه حیاط برایم تعریف می کند که «۱۵ روز است مرا گرفته اند، جوراب می فروختم.»، شوهرش معتاد است، دو بچه پنج و ۱۲ ساله دارد، برای سیر کردن شان جز دست فروشی کاری بلد نیست، مدعی می شود: «مرا به این جا آوردند و آبرویم را بردند، این روزها نمی دانم بچه هایم چطور سیر می شوند، نمی دانم وقتی آزادم کردند، چطور شکم شان را سیر کنم که دوباره دستگیرم نکنند». می پرسم: «مدتی که این جا بودی، مشاوره نگرفتی؟ کسی نیامده تا درباره مشکلاتت با توصحبت کند و راه حلی نشانت بدهد تا نیاز به دست فروشی نداشته باشی؟» لبخند تلخی می زند و می گوید: «دلت خوشه ها».

از یک طرف حیاط صدامی زنند: «جدیدها بیان»، حدود ۱۵ نفر دور زنی را که فهرست دستگیر شده های جدید را دارد، جمع می شوند، یکی یکی خودشان را معرفی می کنند و می گویند که خودروی گشت آسیب های اجتماعی کجا سوارشان کرده و دلیلش را توضیح می دهند.

برای این خانم دردآور نبود؟

حدود دو ساعت بعد، زن دیگری وارد گرمخانه می شود. با ورود او، همه قربان صدقه اش می روند، چهره مهربانی دارد، گوشی اش را روی تخت زری می گذارد، زری هم شروع می کند به پخش موسیقی، کمی از فشار عصبی مداومش کم می شود، گویا برای سوال و جواب آمده، قدیمی ها جدیدها را دلداری می دهند که «خانم....، زن خیلی خوبیه، نگران نباشید، فقط دروغ نگویید که می فهمه».

خانم .... حرف های همه را با دقت و حوصله می شنود و یادداشت می کند و البته دروغ زن شیک پوشی را که تا صبح بالای سرمان گریه کرده بود و می گفت او را از صف نانوایی بیرون کشیده اند و سوار خودرو کرده اند، درمی آورد و معلوم می شود که خودش و مادرش تکدی گری می کنند. به فکر فرو می روم، کلی سوال در ذهنم شکل می گیرد؛ این که برای مسئولان و متولیان نارا حت کننده نیست که یک مادر محتاج که برای سیر کردن بچه هایش دست فروشی می کرده، چرا باید بین معتادها بخوابد؟ چرا برای مسئولان دردآور نیست که پیرزنی از تخت کنار او، جیغ می زند که چای به او نرسیده تا سرمای شبانه روزی گرمخانه را از جانش بشوید و ببرد؟ چرا... چرا خبری از مشاوره و حضور روانکاوها در این مراکز نیست؟ چرا برای توانمند کردن افرادی که به عنوان دست فروش و متکدی به این جا آورده شده اند، فکری نمی شود تا دوباره این چرخه تکرار و تکرار نشود؟ چرا این جا فقط و صرفا یک سقف است و به این همه اقداماتی که می توان برای بهبود وضعیت افراد انجام داد، توجهی نمی شود؟ البته که خواسته مردم و شهروندان قطعا سامان دهی این افراد و رسیدگی به آن هاست اما این سامان دهی آداب و شرایطی دارد که باید مورد توجه قرار گیرد؛ این که منزلت انسانی این افراد خدشه دار نشود، امکانات و رسیدگی به آن ها کامل و با کمترین نواقص انجام شود و از همه مهم تر برنامه جدی برای تکرار نشدن این چرخه و توانمند کردن این افراد برای جلوگیری از تکرار آسیب های اجتماعی از سوی آنان اجرایی شود. هر چند در این زمینه اقدامات خوب و شاخصی توسط مسئولان و متولیان شهری صورت گرفته اما ضروری است در کنار این اقدامات، با رصد دقیق نواقص و مشکلات موجود، برای رفع آن نیز تلاش شود.

ساعت ۱۰:۳۰ است، نان و حلوا شکری را می خورم، پیش فریده می روم و می گویم که دیگر می خواهم بروم، دل کندن از مهین و حمیده و بی بی برایم سخت است، فکر کردن به سرنوشت شان از آن هم سخت تر. چون خودم به اراده شخصی این جا آمده ام، برای رفتن هم سخت گیری نمی کنند. به سمت درهای قفل شده می روم اما حسی را که من به آزادی از گرمخانه دارم، فریده هرگز ندارد، از نگهبانی گرمخانه بیرون می آیم، هوا گرفته است، دل من از آن هم گرفته تر، نفس هایم از بوی سیگار رها شده اما وجودم از سرمانه...